



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۲

اگر خوابِ آیدم امشب، سزای ریشِ خود ببیند
به جایِ مَفْرَشِ (۱) و بالینِ همه مُشْت و لَگد ببیند

ازیرا خوابِ کَرُّ ببیند که آیینۀ خیالست او
که معلومست تَعْبیرش، اگر او نیک و بد ببیند

خصوصاً اَندَرین مجلس که امشبِ دَرَنمی کُنجد
دو چشمِ عَقَلِ پایانِ بین (۲) که صد ساله رَصد ببیند

شَبِ قَدَرست وصلِ او، شَبِ قَبَرست هجرِ او
شَبِ قَبَر از شَبِ قَدَرش کرامات (۳) و مَدَد (۴) ببیند

خُنکِ جانی که بر بامشِ همی چوبکِ زَنَد (۵) امشب
شود همچون سَحَرِ خندان، عَطایِ بی عدد ببیند

برو ای خوابِ خاری زَن تو اندر چشمِ نامحرم
که حیفست آنکه بیگانه درین شبِ قَدِّ و خَد (۶) ببیند

شرابشِ دِه، بِخوابانش، برونِ بر از گُستانش
که تا در گردنِ او فردا زِ غمِ حَبْلِ مَسَد (۷) ببیند*

بِیُردی روز (۸) در گفتن، چو آمد شبِ خَمَشِ باری
که هَرکُ از گفتِ خامش شد، عوضِ گفتِ اَبَدِ ببیند

*** قرآن کریم، سوره لهب(۱۱۱)، آیه ۵**

« فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ.»

« و بر گردن ریسمانی از لیف خرما دارد.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۴۴

ای عشق که کردستی تو زیر و زبر خوابم
تا غرقه شدست از تو در خونِ جگر خوابم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۸

گر غمی آید، گلوی او بگیر
داد ازو بستان، امیرِ داد باش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۶

قضا که تیرِ حوادث به تو همی انداخت
تو را کُند به عنایت از آن سپس سپری

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۸۹

ای ماه، چنین شبی تو مهوار، مخسب
در دور درآ، چو چرخِ دوارِ مخسب

بیداری ما چراغ عالم باشد
یک شب تو چراغ را نگهدار، مخسب

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۸۷

ای دل دو سه شام تا سحرگاه مخسب
در فرقت آفتاب، چون ماه مخسب

چون دلو درین ظلمتِ چه ره می‌کن
باشد که برآئی به سر چاه، مخسب

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۳۰

جمع خرائی نگر که گاوپرستند
یاوه شدستند بی‌شکال و فساری

رو به خران گو که ریش گاو بریزاد
توبه کنید و روید سوی مطاری^(۹)

تا که شود هر خری ندیم مسیحی
وحی پذیرنده‌ای و روح سپاری

از شش و از پنج بگذرید و ببینید
شهره حریفان و مقبلانه قماری

چون به خلاصه رسید تا که بگویم
سوخت لبم را ز شوق دوست شراری

ماند سخن در دهان و رفت دل من
جانبِ یاران به سوی دُور دیاری

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۳۰

با چنین غالب خداوندی، کسی
چون نمیرد؟ گر نباشد او خسی

بس دل چون کوه را انگیخت او
مرغ زیرک با دو پا آویخت او

فهم و خاطر تیز کردن، نیست راه
جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه

ای بسا گنجِ اکنانِ گنج‌کاو
کان خیال‌اندیش را شد ریش‌گاو^(۱۰)

گاو، که بود تا تو ریش او شوی؟!
خاک چه بود تا حشیش^(۱۱) او شوی!؟

چون زنی از کار بد شد روی زرد^(۱۲)
مسخ^(۱۳) کرد او را خدا و زهره کرد

عورتی^(۱۴) را زهره کردن مسخ بود
خاک و گل گشتن نه مسخست ای عنود^(۱۵)؟

روح، می‌بردت سوی چرخ برین^(۱۶)
سوی آب و گل شدی در اسفلین^(۱۷)

خویشتن را مسخ کردی زین سُفول^(۱۸)
زان وجودی که بد آن، رشکِ عقول

پس ببین کین مسخ کردن چون بود
پیش آن مسخ، این بغایت دُون بود

اسبِ همت، سوی اختر تاختی
آدم مسجود را نشناختی

آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف^(۱۹)
چند پنداری تو پستی را شرف

چند گویی من بگیرم عالمی
این جهان را پُر کُنم از خود، همی؟

گر جهان، پُر برف گردد سر به سر
تا پُ خور^(۲۰) بگدازدش با یک نظر

وَزْرٌ (۳۱) او و صد وزیر و صد هزار
نیست گرداند خدا از یک شرار (۳۲)

عینِ آن تَخییل (۳۳) را حکمت کند
عینِ آن زهرآب (۳۴) را شربت کند

آن گمان‌انگیز (۳۵) را سازد یقین
مهرها رویاند از اسبابِ کین (۳۶)

پَرورد در آتش، ابراهیم را
ایمنی روح سازد بیم را

از سببِ سوزیش من سَوْدایی ام (۳۷)
در خیالاتش چو سُوْفَسْطایی ام (۳۸)

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۰۱

عاشقانِ کُلِّ، نئی عَشَّاقِ جُزُو
ماند از کُلِّ آنکه شد مشتاقِ جُزُو

چونکه جُزوی، عاشقِ جُزوی شود
زود معشوقش به کُلِّ خود رود

ریش گاو و بنده غیر آمد او
غرقه شد، کف در ضعیفی در زد او

نیست حاکم تا کند تیمار او
کار خواجه خود کند یا کار او؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند
نفس زنده سوی مرگی می‌تند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶

عشق و طلب چه باشد؟ آیینۀ تجلی^(۲۹)
نفس و حسد چه باشد؟ آیینۀ معایب

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۱

آینۀ هستی چه باشد؟ نیستی
نیستی بر، گر تو ابله نیستی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳

دل، تو این آلوده را پنداشتی
لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸

از برای آن دل پر نور و پر^(۳۰)
هست آن سلطان دل ها منتظر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۹

گر سینه آیینہ کنی، بی کبر و بی کینه کنی
در وی ببینی هر دمَش، کَالصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ^(۳۱)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

هر جا که بینی شاهی، چون آینه پیشش نشین
هر جا که بینی ناخوشی، آیینہ درکش در نمد^(۳۲)

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

از قرین بی قول و گفت و گوی او
خو بدزد دل نهان از خوی او

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۶

گشته بی‌کبر و ریا و کینه‌یی
حُسنِ سلطان را رُخس آینه‌یی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۱۴

در همه ز آیینۀ کژسازِ خود
مَنگر ای مردودِ نفرینِ اَبَد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۳۵

حق، شبِ قدرست در شب‌ها نهران
تا کُند جان هر شبی را امتحان

نه همه شب‌ها بُودِ قَدْر ای جوان
نه همه شب‌ها بُودِ خالی از آن

در میانِ دَلق‌پوشان^(۳۳) یک فقیر
امتحان کُن وآنکه حقّ است آن بگیر

مؤمنِ کَیْس^(۳۴) مُمیز^(۳۵) کو که تا *
باز داند حیزکان^(۳۶) را از فتنی^(۳۷)؟

گر نه مَعیویات باشد در جهان
تاجران باشند جمله ابلهان

* حدیث

« الْمُؤْمِنُ كَيْسٌ فَطِنٌ حَذِرٌ. »

« مؤمن، زیرک و هوشمند و با پرهیز است. »

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۲

ز آن جِرای روح چون نُقصان شود
جانِش از نُقصان آن لرزان شود

پس بداند که خطایی رفته است
که سَمَن‌زارِ رضا آشفته است

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۱

کار، پنهان کن تو از چشمانِ خُود
تا بُودِ کازت سلیم از چشمِ بد

خویش را تسلیم کن بر دامِ مُرد
وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

قرآن کریم، سوره لهب (۱۱۱)، آیه ۵-۱

« تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ وَتَبَّ. » (۱)

« دستهای ابولهب بریده باد و هلاک بر او. »

« مَا أَغْنَىٰ عَنْهُ مَالُهُ وَمَا كَسَبَ. » (۲)

دارایی او و آنچه به دست آورده بود به حالش سود نکرد.

« سَيَصْلَىٰ نَارًا ذَاتَ لَهَبٍ. » (۳)

زودا که به آتشی شعله‌ور درافتد.

« وَامْرَأَتُهُ حَمَّالَةَ الْحَطَبِ. » (۴)

« و زنش هیزمکش است. »

« فِي حَيْدِهَا حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ. » (٥)

« و بر گردن ریسمانی از لیف خرما دارد. »

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۶۰

بهرِ روزِ مرگ، این دم مُرده باش^(۳۸)
تا شوی با عشقِ سَرمَد، خواجه‌تاش^(۳۹)

صبر، می‌بیند ز پرده اجتهاد^(۴۰)
روی چون گُلنار و زلفین^(۴۱) مُراد

غم چو آینه‌ست پیش مُجتهد
کاندرین ضدّ، می‌نماید روی ضدّ

بعد ضدّ رنج، آن ضدّ دگر*
رو دهد، یعنی گشاد و کَرّ و فرّ^(۴۲)

این دو وصف از پنجه دستت ببین
بعد قبضِ مُشت، بسط^(۴۳) آید یقین

پنجه را گر قبض باشد دایما
یا همه بسط، او بُود چون مبتلا

زین دو وصفش کار و مکسب^(۴۴) مُنتظِم^(۴۵)
چون پر مرغ این دو حال او را مهم

چونکه مریم مُضطرب شد یک زمان
همچنان که بر زمین، آن ماهیان

* قرآن کریم، سوره انشراح(۹۴)، آیه ۵

« فَاِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا. »

« پس، از پی دشواری آسانی است. »

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۷۷

هین مکن لاحول عمران زاده‌ام
که ز لاحول این طرف افتاده‌ام

مر مرا اصل و غذا لاحول بود
نور لاحولی که پیش از قول بود

تو همی‌گیری پناه از من به حق
من نگاریده پناهم در سبق^(۴۶)

آن پناهم من که مخلصهات بود
تو اعود آری و من خود آن اعود

آفتی نبود بتر از ناشناخت
تو بر یار و ندانی عشق باخت

یار را اغیار پنداری همی
شادیی را نام پنهادی غمی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۷۳

عشرها^(۴۷) بر روی هرجا می‌نهاد
چون که برمی‌بست چادر می‌فتاد

باز او آن عشرها را با خدو^(۴۸)
می‌چفسانید^(۴۹) بر اطرافِ رُو

باز چادر راست کردی آن نگین
عَشْرها افتادی از رُو بر زمین

چون بسی می‌کرد فَن و آن می‌فتاد
گفت: صد لعنت بر آن ابلیس باد

شُد مُصَوَّر آن زمان ابلیس زود
گفت ای قَحْبَه (۵۰) قَدید (۵۱) بی‌ورود (۵۲)

من همه عُمَر این نیندیشیده‌ام
نه ز جُز تو قَحْبَه‌ای این دیده‌ام

تُخَمِ نادر در فَضِيحَت (۵۳) کاشتی
در جهان تو مُصَحَفِي (۵۴) نَکْذاشتی

صد بلیسی تو، خَمِيس (۵۵) اندر خَمِيس
تَرَکِ من گوی، ای عَجوزَه دَرْدَبِيس (۵۶)

چند دزدی عَشْر از عِلْمِ کتاب
تا شود رویت مُلُون (۵۷) هَمچو سیب؟

چند دزدی حرفِ مردان خدا
تا فروشی و سِتانی مَرَحَبَا؟

رَنگ بَرَبِستَه تو را گُلگون نکرد
شاخِ بَرَبِستَه فَنِ عُرْجون (۵۸) نکرد

عاقبت چون چادرِ مرگت رسد
از رُخْت این عَشْرها اندر فِتْد

چون که آید خیزخیزانِ رَحِيل (۵۹)
گم شود زآن پس فنونِ قال و قیل

عالمِ خاموشی آید پیش، بیست (۶۰)
وای آنکه در درون اُنسِش نیست

صیقلی کُن یک دو روزی سینه را
دفترِ خود ساز آن آینه را

که ز سایه یوسفِ صاحبِ قرآن (۶۱)
شد زلیخایِ عَجوز از سرِ جوان

می‌شود مُبَدَل (۶۲) به خورشیدِ تَموز (۶۳)
آن مِزاجِ بارِدِ بَرْدُ الْعَجوز (۶۴)

می‌شود مُبَدَل به سوزِ مَریمی
شاخِ لبِ خُشکی به نَخلی خُرْمی *

ای عَجوزه چند کوشی با قضا؟
نَقْدُ جو اکنون، رَها کُن مامَزی (۶۵)

چون رُخت را نیست در خوبی امید
خواه گُلگونه نَه و خواهی مِداد (۶۶)

* قرآن کریم، سوره مریم (۱۹)، آیه ۲۵

« وَهَزِي إِلَيْكَ بِجِدْعِ النَّخْلَةِ تُسَاقِطُ عَلَيْكَ رَطْبًا جَنِيًّا. »

« نخل را بجنبان تا خرماي تازه چیده براي تو فرو ريزد. »

- (۱) مَوْزَش: هرچیز گسترده‌ای، آنچه که روی زمین پهن کنند و روی آن بخوابند.
- (۲) پایان بین: عاقبت بین، پایان نگر
- (۳) کرامات: جمع کرامت، به معنی بزرگی و ارجمندی، سخاوت و بخشندگی
- (۴) مَدَد: یاری، کمک، فریادرسی
- (۵) چویک زدن: پاسبانی کردن، نگهبانی کردن
- (۶) خَدَّ: رخسار، گونه، چهره
- (۷) حَبَلِ مَسَد: ریسمانی از لیفه خرما
- (۸) پُردی روز: وقت گذرانی کردن
- (۹) مطاری: محل پرواز، مجازاً به معنی جولانگاه، چراگاه
- (۱۰) ریش گاو: کنایه از احمق و نادان
- (۱۱) حشیش: گیاه خشک
- (۱۲) روی زرد: شرمسار و خجل
- (۱۳) مَسَخ: مبدل شدن صورت به صورتی زشت
- (۱۴) عَوْرَت: هر چه از آن شرم کنند و نهان داشتنش بهتر باشد.
- (۱۵) عَنُود: ستیزه کار، ستیزنده
- (۱۶) بَرین: بالاین و بلندترین، چرخ برین: آسمان بالایی، منظور عالم مابعدالطبیعه است.
- (۱۷) اَسْفَلین: جمع اَسْفَل به معنی فروتر
- (۱۸) سُفول: پسندی، فرومایگی و خست طبع
- (۱۹) ناخَلْف: فرومایه، بدنژاد و بدسرشت و بدکار
- (۲۰) خور: خورشید
- (۲۱) وِزْر: بار گران و نکیت و وبال و گناه
- (۲۲) شَرار: پاره ای از آتش که برجهد.
- (۲۳) تَخییل: خیال آرایی، کسی را به خیال افکندن.
- (۲۴) زهرآب: آب زهر آلود
- (۲۵) گمان‌انگیز: کسی که دائماً دچار توهم و خیال پردازی است.
- (۲۶) کین: کینه
- (۲۷) سَوْدایی: کسی که مبتلا به مرض خیال است. دیوانه
- (۲۸) سُوْفُسطایی: از کلمه سَفْسطه: پوشاندن حقایق به کمک لَفْظی.
- (۲۹) تَجَلّی: هویدا شدن، نمایان شدن، تابش انوار حق در دل سالک پس از پیمودن مراحل سلوک و وصول به مقام فناء فی‌الله.
- (۳۰) بَرّ: نیکی، نیکویی
- (۳۱) کَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرَج: بردباری کلید گشایش است.
- (۳۲) آیینه نرکش در نَمَد: روی تافتن و چشم بر هم نهادن
- (۳۳) دَلْقُ پُوش: صوفی ای که خرقة بر تن کند، ژنده پوش
- (۳۴) کَبَس: زیرک، دانا، باهوش
- (۳۵) مُمَيِّز: تشخیص دهنده، تمیز کننده و جدا کننده خوب از زشت.
- (۳۶) حیز: نامرد، بدکار، مخنث
- (۳۷) فَنی: جوانمرد، کریم
- (۳۸) مُرده باش: بمیر، در اینجا مردن عارفانه مورد نظر است.
- (۳۹) خواجه‌تاش: هریک از غلام یا نوکرانی که یک خواجه یا رئیس دارند. در اینجا به معنی ملازم و همراه است.
- (۴۰) اِجْتِهَاد: جهد کردن، کوشیدن، تحمل کردن رنج و مشقّت
- (۴۱) زَلْفین: زلف
- (۴۲) کَرّ و فَرّ: شکوه و جلال
- (۴۳) بَسَط: گسترده، باز کردن، گشودن
- (۴۴) مَكْسَب: کسب کردن و یا آنچه که کسب می شود.
- (۴۵) مُنْتَظِم: راست و درست
- (۴۶) سَبَق: ازل، قِدم
- (۴۷) عَشْر: علامتی زَرین در پایان هر ده آیه، تذهیب های قرآنی
- (۴۸) خُدو: آب دهان، نُف
- (۴۹) چَسْباندن: چسبانیدن
- (۵۰) قَحَبه: زن بدکاره، روسپی
- (۵۱) قَدید: گوشت خشک شده

- (۵۲) بی‌ورود: ناشایست، ناآگاه
- (۵۳) قَضَبَتْ: عیب، رسوایی، بدنامی
- (۵۴) مُصْحَفٌ: قرآن کریم
- (۵۵) حَمِيسٌ: لشکر و قشون، لشکر و سپاه
- (۵۶) دَرَكَبِيسٌ: گنده پیر، سختی و بلا، مهره افسون
- (۵۷) مَلُونٌ: رنگارنگ
- (۵۸) عُرْجُونٌ: در اینجا مطلقاً به معنی شاخه طبیعی درخت است.
- (۵۹) رَحِيلٌ: کوچیدن، در اینجا کنایه از مرگ است.
- (۶۰) بَيْسَتْ: مخفف بایست، تَوَقَّفَ كُنْ
- (۶۱) صَاحِبِ الْقُرْآنِ: در اینجا منظور نیکبخت، پیروز و مظفر است.
- (۶۲) مُبْدَلٌ: تبدیل شده، عوض شده
- (۶۳) تَمَوَزَ: ماه اول تابستان، گرمای سخت
- (۶۴) بَرْدُ الْعُجُوزِ: سرمای پیرزن، هفت روز آخر زمستان، سه روز آخر بهمن و چهار روز اول اسفند.
- (۶۵) مَامَاضِيٌ: آنچه گذشت، گذشته
- (۶۶) مِدَادٌ: مرکب